

داستان زمین

زمین این کهن مادر گوژ پشت

همین پیر جادوی افعی به مشیت

همین زال عیار قامت کمان

که آکنده بر سینه راز نهان

همین مادر صامت صد زبان

که چون گنگ نگشوده یک دم دهان

ورم کرده از رازها سینه اش

لبالب ز اسرار دیرینه اش

همین زال رنجور پر مهر و کین

گهی می‌دهد زهر و گه انگین

گهی خشمگین همچو جان رقیب

چو دوزخ ز کامش خروشان لیب

همین مام فرتوت پر داستان

ز دژخیم خویان، وز راستان

* * *

در آن بامداد طلوع ازل

نبود این چنین در نهادش خلل

چو کوکب یکی باطن و ظاهرش

ز گل پاکتر دامن طاهرش

پر از خیر و نیکی نهان و عیان

مصفاً همه چون دل صوفیان

همه جانفزا چون بهشت برین

پر از سنبل و لاله و نسترن //

نه طبع و نهادش دگرگون شده

نه خون خورده و تشنه بر خون شده

نه ریشک و نه حقد و نه کبر و نه ناز

نه خشم و نه کین و نه خبث و نه آزر

نیالوده دامان به لوٲ گناه

نه بر کین او کس نه او کینه خواه

چنان باطن عاشقان بی ریا

چنان فطرت عادلان بی جفا

از آن دم که «حوای» افسون نیوش

به افسون «ابلیس» بسپرد گوش

نیوشید افسون زریمن // سرشت

فرا راند «شو» را ز باغ بهشت

از آن دم که هایل دژخیم خوی

شد از پور بابای خود کینه جوی

عداوت به شریانش آذر کشید

دمار از نهاد برادر کشید

به مغزش شرار شرارت دمید

زکینه درون سینه‌اش دل طپید

چنان غول دیوانه خشمگین

برآورد از کینه شمشیر کین

بخون برادر بیالود دست

برادر مخوان بل که دژخیم مست

بخون گشت آلوده جان زمین

وز آن شد شرارت بخاکش عجین

زمین همچو دیو حرون هار شد

پُر از اژدر و عقرب و مار شد

نمودند زاد و ولد افعیان

زمین گشت مسموم از زهر آن

ز اعقاب «هابیل» فرزندگان

بریدند ز اولاد آدم امان

به نیرنگ و افسون و افساد و زور

بساط تعدّی نمودند جور

گشودند دستان به غارتگری

همان مفسدان ز وجدان بری

همان زادگان تجاوز شعار

پذیرفته خو از پدر گیرودار

زمین را که احسان عالم خداست

ز انعام حق فیض بی منتهاست

عطای الهی بهر آدمی است

از آن همه مردم عالمی است

که تا اندر آن زندگانی کنند

بر انسان خود مهربانی کنند

شکافند و کاوند و پالاش کنند

فضولات از آن رفته، آیش کنند

بکارند بذر و بپاشند آب

بتابند بدان پرتو آفتاب

بسعی کشاورز روشن روان

و نیروی کارش بهار و خزان

یکی بذر گردد بسی خوشه‌ها

نژاد بشر زان برد توشه‌ها

که تا کام‌ها شاد و شیرین شود

جهان عاری از فتنه و کین شود

گروهی چنان گرگ اندر رمه

شرارت شعار و هدف مظلومه

فتادند بر جان اهل جهان

بریدند از خلق عالم امان

یکی صاحب صد هزاران نفر

به افسون و نیرنگ و با زور و زر

یکی صاحب صد هزاران اسیر

ذلیل و مریض و زیون و فقیر

هرآنکس که بُد و دُرد و قُلتشن

فزون خواه و دستانگر و لافزن

هزاران جریب از زمین خدا

فرو برد بر خلق چون اژدها

بصدها کشاورز ارباب شد

ز اسلاف میراث اعقاب شد

داستان زمین

ز خود بازپرسیده‌ام بارها

چرا رسته در دشت‌ها خارها

بعمری ندانستم این راز را

چنین راز اندیشه بگداز را

پس از سال‌ها پرسش و جستجو

مرا گفت این راز را موبمو

یکی پیر دانای یزدان شناس

به پیران دانا هزاران سپاس

که دل‌هایشان همچو آینه‌هاست

بری از غش و حيله و كينه‌هاست

زمین این بهین مادر مهربان

به صبح ازل بود مثل زنان

سراسر پر از خُرّمی و صفا

هوايش بسان نسیم صبا

بری از نزاع و بدور از جدال

نه کشتار خونین نه قیل و نه قال

نه چون موش‌ها دانه انداختن

نه در دودمان شعله افروختن

خداوند روزی ده مهربان

بشر تا خدا خو شود در جهان

زمین را چو باغ ارم آفرید

نه چون دوزخ رنج و غم آفرید

از آندم که شد خلک با خون عجین

شرارت پذیرفت جان زمین

قساوت سرایت بدلها نمود

ز دلها سرایت به گلها نمود

ز گور جفا پیشه جبّارها

پراکنده شد جانگزا خارها

ز هر خار روئید چندین هزار

گزنده چو عقرب خزنده چو مار

بلی خارها موی جبّارهاست

که از گورها رسته چون خارهاست

سموم روان جفا پیشه‌هاست

سنان عناد بدان‌دیشه‌هاست

که از قلب غدارها سرزده

یکی بوته صد نیش و نشتر زده

گُل و خار هر دو نهال دلند

برافراخته سر ز آب و گل‌اند

گُل از گور مهرآوران ریسته است

چنین رنگ و بو از صفا جسته است

صفای دل پلک آزادگان

سر از بهر صلح جهان دادگان

پری خصلتانی که در روی خلک

نکردند از سهو موری هلاک

نخوردند الا غم بی نوا

نکردند تمکین به هر ناروا

صفا پیشگانی که در روزگار

نکردند تمکین به هر نابکار

در این رهگذار سراسر لجن

اسارت نبردند از دیو تن

کشیدند در بند غول هوس

ندادند بر آن مجال نفس

بری از شرارت بود کردگار

بود زاهرمن در جهان خار و مار

اگر پای زیروح خاری خلد

دل عرش اعظم ز غم میطپد

که او مهربانتر ز غمخوارهاست

کجا پرورانند خاهاست

خدا مهربانتر ز هر مادر است

ستم راندن از او که را باور است

خداوند عاری از پیرایه‌هاست

که کم مهری از خصلت دایه‌هاست

خدا چون پسندد که جان بشر

بنالد ز عدوان و خوف و خطر

شود مضطرب از ستم پیشه‌ای

ز اجحاف غول کج اندیشه‌ای

خدا چون کمک بر ستمگر کند

ستمیدیه را خلک بر سر کند

خدای عطاوف و رئوف و رحیم

که ذاتش قدیم است و لطفش عمیم

درین سفر از کران تا کران

جفا چون کند بهر یک لقمه نان

شود بنده در یوزه‌ای کو به کو

پی لقمه نانی دهد آبرو